

پر از استرس و نگرانی از اتاق بیرون رفتم

باید یه بهانه جور می‌کردم باید یه چیزی پیدا می‌کردم برای بیرون موندن از خونه اما خودمم دقیق نمیدونستم چی!

وقتی مادرم و تو کتابخانه مشغول خوندن کتاب مورد علاقه اش پیدا کردم نزدیکش کنار پنجره ایستادم

یه کتابخونه کوچیک مخصوص پدرم و مادرم که هر دوشون اینجا وقتای بیکاری شونو میگذروندن

با کتاب‌هایی بود که دوشش داشتن مادرم عینکشو از روی چشمش برداشت کتاب و بست و بهم نگاه کرد مردد و دودل از دروغی که میخواستم تحویلش بدم بهش گفتم مزاحمت شدم؟

مامان از جاش بلند شد نزدیکم کنار پنجره ایستاده با من به حیاط خونمون خیره شد و گفت

_ مگه میشه دختر آدم مزاحم باشه این حرفا چیه میزنی؟

لبمو با زبونم تر کردم و سکوت کردم که مادرم پرسید

_ اتفاقی افتاده ناراحتی چیزی اذیتت میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

دوستمو که میشناسی توی خوابگاه میمونه همون که بچه اصفهانه محدثه رو میگم

مادرم حرفم را تایید کرد و گفت

_ آره دختر خیلی خوبیه میشناسمش چیزی شده؟

کمی با انگشتم ور رفتم و گفتم مریض شده حالش اصلا خوب نیست

تب داره طفلکی تنها توی خوابگاه مونده...

هیچ کسی هم نداره که کمکش کنه و بهش برسه .

مادرم با ناراحتی گفت

_ خب بریم بیاریمش اینجا اینجا که براش بهتره !

سریع جواب دادم

نمیشه نمیتونه خانوادش اجازه نمیدن بیرون خوابگاه بمونه

مادرم ناراحت گفت

_میخوای براش سوپ درست کنم ببری؟

چقدر مهربون بود چقدر این زن دلش بزرگ و پاک بود و من چقدر نانجیب بودم که
داشتم به همچی مادری دروغ میگفتم

اشکی که با سماجت داشت از گوشه گوشه چشمم روی صورتم می افتاد و با دستم
پاک کردم و گفتم

یعنی این لطف می کنی؟

مادرم صورتمو بوسید و گفت

_ این چه حرفیه دخترم چرا نکنم اون دختر اینجا غریبه خودت خوب میدونی طعم غربت و تنهایی رو چشیدم وقتی کاری از دستم بر بیاد چرا برایش نکنم؟ الان آماده می‌کنم.

مادرم از کتابخانه بیرون رفت و من به دیوار تکیه دادم و بی صدا گریه کردم اصلاً دوست نداشتم به خانوادم دروغ بگم اما مجبور بودم...

آماده شدن سوپ تا نزدیکای غروب طول کشید وقتی آماده شدم و ظرف سوپ و به دست گرفتم پدرم خودش منو به خوابگاه رسوند
ازش خداحافظی کردم و گفتم شاید امشب اینجا بمونم پیش محدثه
گناه داره طفلکی تنه‌است و پدرم کلی تاکید کرد که هر مشکلی پیش اومد بهش خبر بدم و یا حتی اگر خواستم ببرمش بیمارستان باز باهش تماس بگیرم

بهش قول دادم و از اونجا رفت

وارد خوابگاه شدم سراغ محدثه رفتم ظرف سوپ و بهش دادم و ازش معذرت خواستم که به خاطر خودم و هدفی که داشتم از اون استفاده کردم دختر خیلی مهربونی بود و با دیدن سوپ خیلی خوشحال گفتم

_ به خدا که دل به دل راه داره من واقعا سرما خوردم و به یه سوپ خونگی احتیاج داشتم دستت درد نکنه

وقتی همه چیز به محدثه گفتم خوب برایش توضیح دادم که اگر پدر و مادرم زنگ زدن چی بشون بگه

شماره شاهو رو گرفتم و بهش گفتم

کجام

زیاد طول نکشید که شاهو جلوی در خوابگاه رسید و من توی ماشین نشستم به صورتش نگاه کردم مثل همیشه خوشتیپ و برازنده بود این آدم همیشه خدا خوب به نظر می رسید ...

اما مثل همیشه سرد و خشک بدون اینکه نگاهم کنه ماشین رو روشن کرد و گفت

_میدونی آدم یه بار که دروغ بگه دیگه یاد می گیره چطور کار خودش رو راه بندازه مثل تو که دوباره دروغ گفتی راه خوبو پیدا کردی برای اینکه شب و با هم بگذرونیم. به بیرون از ماشین خیره شدم و گفتم حاله از خودم بهم میخوره که مجبورم به پدر و مادرم دروغ بگن

به پدر و مادری که این همه باهام مهربون و صادقن



کاربر گرامی جهت اطلاع از زمان پارت بعدی این رمان و دسترسی راحت تر به

پارت های جدید لطفا در کانال و پیج اینستاگرام ما عضو شوید :

جهت عضویت در کانال تلگرامی و اینستاگرامی ما روی عکس زیر کلیک کنید

(برای عضوین در کانال تلگرامی فیلتر شکن را روشن کنید سپس کلیک کنید)

عضویت در کانال تلگرامی رمان پلاس

اطلاع از زمان دقیق آپدیت‌ها / دسترسی سریع‌تر به پارت‌های جدید / اخبار سایت و..



عضویت در پیج اینستاگرام فایل استار

اطلاع از تیزر رمان‌های برتر / اخبار دنیای رمان / دسترسی به نویسنده رمان‌ها

